

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

❁ آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 86

از زمین جنگل بویو، شیوع بیماری صورت انسانی

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid



«ع||||||»

مرد در اوایل کار نیمه بیهوش بود و زمانی که شیه لیان پایش را برید از جا پریده و دیوانه وار جیغ میکشید: «پام!! پام!!!»

شیه لیان کنار آن برکه خون زانو زد. ردای سفیدش لک شده و رنگ گرفت. او همه تلاشش را میکرد که محکم نگهش دارد: «تموم شد! دکتر... خونریزش رو بند بیار!»

پزشکان حاضر در صحنه دستپاچه شده و خودشان را فراموش کرده بودند موچینگ هم دیگر نمیتوانست تماشا کند. قدمی به جلو نهاد: «خودتونو اذیت نکنین!»

یک بطری داروی کوچک درآورد که بخار از آن ساطع میشد. سپس به آرامی خونریزی بند آمد. شیه لیان نیز زخمش را با هاله معنوی بست. پای قطع شده ای گوشه ای تنها روی زمین افتاده بود. ناگهان شروع به لرزیدن کرد. مانند موجود زنده ای که با وجود جدا شدن از بدن همچنان تکان میخورد. شیه لیان دستش را بالا آورد آتش زبانه کشید و از پایش چیزی جز خاکستر نماند. مرد جوان هنوز می نالید: «پام!!!»

شیه لیان نگاهی به ناحیه کمرش انداخت و دید زخم صورت انسانی دیگر چرک نکرده است. چشمانش درخشید و با خوشحالی گفت: «خوبه! متوقف شده! دیگه چرک نمیکنه!»

جوان بالاخره اشکهایش متوقف شدند و چشمانش را باز کرد و گفت: «واقعا؟
جدا بهتر شده؟»

نفس همه در سینه حبس شده بود. خشکشان زده و بی حرکت مانده بودند. ولی
پس از لحظاتی کسی فریاد زد: «اعلی حضرت بیا منم درمان کن!»

صدای پسر جوانی از مکانی نه چندان دور طنین انداز شد: «مسخره نشو! ما
نمیتونیم مطمئن باشیم اگه دوباره عود کنه چی؟»

به لطف آن صدا که یادآوریش میکرد. شیه لیان آرام شد: «درسته! الان نمیتونیم
مطمئن باشیم یه کمی زمان لازمه که وضع رو بررسی کنیم!»

صدایی دیگر برخاست درحالیکه از ترس می لرزید گفت: «چقدر نیازه تا بررسی
کنین...؟ من دیگه نمیتونم تحمل کنم... اگه منتظر بمونیم ...اگه منتظر بمونیم
این تو همه صورتم پخش میشه!»

خیلی زود صداهاى تسلیم شده دیگری برخاست: «من میخوام از این شانس
استفاده کنم!»

صدها نفر در جنگل بویو به ولوله افتادند و سر و صدا و التماس میکردند: «اعلی
حضرت، داریم ازت خواهش میکنیم! ما رو از این رنج خلاص کن!»

جمعیت دور شیه لیان حلقه زده و برایش تعظیم میکردند. موقعیت بشدت بدی
بود. شیه لیان نمیتوانست بی توجهی کند: «همگی لطفا بلند شین، بزارین یه مدت

بگذره اگه مریضی این مرد عود نکرد بعدش من همه تلاشمو برای درمان شماها میکنم....»

مدتی از آرام شدن مردم گذشت. قولهای بسیاری داده شد و آن مردی که پایش را بریدند در مکانی دیگر قرار دادند. شیه لیان زیر درختی نشست. موچینگ اطراف را نگاه کرد و با صدای آرامی گفت: «چطور تونسین اونطوری پاش رو قطع کنین! اگه اون مرد خودش ازتون نخواستہ بود نباید مسئولیتشو بعہدہ میگرفتین ... اگه بعد اینکه پاش رو بریدین ہم جواب ندہ چی؟ کسی کہ مورد نفرت قرار میگيرہ شما هستین!»

قلب شیه لیان هنوز بہ تندی می کوبید. با یک دست صورتش را پوشاند با صدای خفہ ای گفت: «... موقعیت جوریه کہ نمیشہ منتظر موند! اون جواب نمیداد و دکتر ہم عملش نمیکرد من نمیتونستم یه گوشہ وایسم و ببینم کہ چطور ہمہ بدنش درگیر میشہ ... یه نفر باید تصمیم میگرفت کہ چیکار کنہ....من واقعا....» برای اولین بار فنگشین با نگاهی نگران بہ او خیرہ شد و گفت: «اعلی حضرت من فکر میکنم بہترہ استراحت کنین ... حالتون اصلا خوب بنظر نمیاد ... تا یه مدتی ما جای شما می ایستیم!»

شیه لیان حس میکرد دیگر نمیتواند دوام بیاورد بہ آرامی سر تکان داد: «باشہ ، من همینجا یه کم استراحت میکنم ما خیلی زود باید برگردیم پس جای دوری نرید!»

صدای ناله دیگری از درون جنگل شنیده شد و فنگشین و موچینگ برای بررسی آن رفتند. شیه لیان کمی ذهنش را آسوده کرد بعد همانجا روی زمین دراز کشید. در گذشته بود اگر کسی برایش یک خیمه خوب و تختی مناسب بنا نمیکرد هرگز روی زمین خاکی نمی خوابید. اما در شرایط کنونی ... هیچ انرژی نداشت تا برای خدمتکاران مزاحمت ایجاد کند. حتی آن لکه های خون و کثیفی روی لباسش هم تمیز نشده بودند او همانطور کثیف و نا مرتب سرش را گذاشت و بیهوش شد.

زمان نامشخصی گذشت . صدای فنگشین را بصورت مبهم میشنید که صدایش میکند. شیه لیان سریع از جا پرید. بر جای خود نشست احساس میکرد چیزی از رویش کنار رفت. وقتی بیدار شد یک رو انداز وصله دار کهنه را دید که بنظر میرسید کسی ، با آن او را پوشانده بود. شیه لیان پیشانیش را مالید و همچنان که فنگشین به او نزدیک میشد گفت: « من نیازی به این ندارم میتونی بدیش به مریضا! »

فنگشین کمی شوکه شد و گفت: « هاه؟ منظورتون چیه؟ این پتو رو من نیاوردم... من تازه برگشتم! »

شیه لیان سرش را چرخاند و گفت: « تو بودی موچینگ؟ »

موچینگ گفت: « منم نبود شاید یکی از پیروانتون توی کمپ زندگی میکنه و اون براتون آوردتش! »

شیه لیان اطراف را نگاه کرد ولی هیچ کسی که ارزش توجه داشته باشد ندید سرش را تکان داد و اندیشید: «اصلاً حس نکردم کسی نزدیک بشه ... چقدر شرم‌آور!» پیش از اینکه برخیزد پتو را تا کرد و روی زمین گذاشت و آنگاه روی پاهایش ایستاد و گفت: «بریم!»

شیه لیان با قلبی سنگین براه افتاد و خیلی زود آنچه از آن می‌ترسید رخ داد. دو روز بعد وقتی شیه لیان دوباره به جنگل بویو رفت برخی از پزشکان به او خبر دادند موقع شب، حدود ده تن از بیماران صورت انسانی بی‌توجه به هشدارها مخفیانه دست به کار شده‌اند. برخی با آتش زخمها را سوزاندند و برخی با چاقو گوشت خود را بریده بودند تعداد زیادی از آنان بدلیل بلد نبودن زخم‌هایی عمیق در بدن خود بوجود آوردند و خون زیادی از دست دادند و جرات نداشتند به کسی چیزی بگویند. زیر پتوهایشان پنهان شده و همانطور در سکوت جان داده بودند. شیه لیان تازه از میدان نبرد برگشته بود که این اخبار را دریافت کرد. در برابر صدها بیمار خونین و گریان ایستاد بود بالاخره خشمش فوران کرد: «چرا شماها به هیچی گوش نمیدین؟ مگه بهتون نگفتم باید مطمئن بشیم که این روش مریضی رو از ریشه حل میکنه یا نه؟ چطور تونستین اینقدر احمق باشین؟!»

اولین بار بود که در برابر پیروانش اینطور خشمگین و عصبی میشد. بیشتر آن مردم سرشان را در سکوت خم کرده و می‌ترسیدند حرف بزنند. شیه لیان واقعا خشمگین بود و نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد و همچنان به سخنرانی ادامه

داد همچنان سرزنششان می کرد که ناگهان کسی گفت: «اعلی حضرت شکست ناپذیره!! معلومه به ما میگی احمق! ولی ما بخاطر وضعیتمون خیلی نگرانیم چاره ای نداریم جز اینکه کارای احمقانه بکنیم!»

شخص بوضوح مخالفتش را نشان نمیداد ولی مقدار زیادی طعنه در صدایش موج میزد. خون شیه لیان به جوش آمد و بطرف او رفت و گفت: «تو چی گفتی؟»

شخص ترسید به درون جمعیت رفته و ناپدید شد. فنگشین دورتر بود و چیزی نشنید وگرنه او قبل تر لب به فحش میگشود. موچینگ متوجه شد که حال جمعیت دارد در مسیر غلطی پیش میرود مراقب بود تا آشوب بیشتری در نگیرد. وقتی دیدند شیه لیان جوابی نداد کس دیگری برخاست: «اعلی حضرت، اگه تو نمیتونی نجاتمون بدی خب ما باید خودمونو نجات بدیم ... نگران نباش ... داروی مقدس یا نیروی معنوی تو رو حروم نمیکنیم!»

ابتدا خون شیه لیان به جوش آمد ولی حالا سرمایی در جانش رخنه کرد همزمان فکر میکرد: «... این چه حرفیه؟ هیچ وقت من نگران نیروی معنویم یا داروی مقدس بودم؟ من فقط جلوشونو گرفتم چون ممکنه قطع کردن اعضا هم فایده نداشته باشه ... خب چرا اینا یه جووری رفتار میکنن انگاری من آدم مغروریم که حرفای پوچ میزنه؟ درسته نمیتونم دردشون رو حس کنم ولی اگه همه آرزوی

من برای نجات دادن اونها واقعی نبود چرا باید دست از خدا بودن میکشیدم و اینقدر به خودم زحمت میدادم که پیام اینجا؟»

هیچ گاه در زندگیش اینطور بخاطر حرفهای دیگران آسیب ندیده و اعمالش اشتباه برداشت نشده بود. هزاران فکر در سرش موج گرفته بود اما هیچ کدامشان را نمیتوانست به کلمات تبدیل کند زیرا میدانست همه اینها بخاطر این است که او نتوانسته درمانی برای بیماری صورت انسانی پیدا کند و پیروانش در حال از دست دادن صبرشان بودند.

رنجی که این مردم می کشیدند هزاران بار سخت از مشکلاتی بود که او داشت. تنها می توانست مشت‌هایش را گره کند و به استخوان های خود فشار بیاورد. لحظه ای بعد به درختی که کنارش بود مشتی کوبید. درخت شکاف برداشت و افتاد مردم از جا پریدند و پیچ پیچ هایشان پایان یافت.

بعد از این حرکت بود که فنگشین متوجه خراب بودن اوضاع آن سمت شد و با عجله خود را رساند: «اعلی حضرت!»

پس از مشت کوبیدن به آن درخت شیه لیان توانست نفسی بکشد و از خشم رها شود و یک جورهایی آرام بگیرد. اما در آن سکوت مرگبار کس دیگری گفت: «اعلی حضرت نیازی نیست اینقدر خودتونو عصبانی کنین ... همه آدمای اینجا مریضن ... ما همه پیروان شما هستیم ... هیچ کسی به شما چیزی بدهکار نیست!»

این حرفها که گفته شدند جمعیت همه آرام سر تکان میدادند. گرچه صدایشان آرام بود اما شیه لیان میتوانست صداهای تند و تیزشان را به گوش خود بشنود. جمعیت یکباره غرغر میکردند: «بالاخره یکی جرات کرد حقیقت رو بگه.... من خیلی وقته جلوی خودمو گرفتم ... می ترسیدم حرف بزنم»

« مگه همه نمیگفتن اعلی حضرت یه روح مهربان داره؟! ... پس انگاری در حقیقت اینطوریه...؟!»

در آن موج بی پایان حرفها شیه لیان ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشت. در تمام بیست سالگیش، هرگز در برابر هیچ دشمنی وحشت زده نشده و از هیچ کسی نترسیده بود. اما در آن موقع یک احساس ترس در قلبش موج گرفت. بعد صدای پچ پچ کس دیگری را شنید: « وقتی همچین قدرت شگفت انگیزی داره چرا نمیره کمپ دشمن رو آتیش بزنه بجای اینکه ما اینهمه تو جنگ رنج بکشیم؟»

وقتی این سخنان را شنید دیگر نتوانست آنجا بماند. خودش هم میدانست او، در آن لحظه همان خدای رزم مهربان و خندانی نبود که شمشیری در یک دست و گلی در دست دیگر دارد و روی محراب ایستاده است.

شیه لیان برگشت و با عجله از جنگل بویو بیرون رفت انگار فرار میکرد پشت سرش فنگشین و موچینگ فریاد کشیدند: « اعلی حضرت داری کجا میری؟»

ناگهان در میان جمعیت نیز شورشی افتاد. یکی از پرستاران ناگهان به جان مریض ها افتاده و آنان را کتک کاری میکرد باعث شد بقیه هم در درگیری قاطی شوند.

گرچه فنگشین و موچینگ وقت نداشتند نگران آنها باشند. آنها سربازان را صدا زدند تا به اوضاع رسیدگی کنند و خودشان دنبال شیه لیان براه افتادند.

او مستقیماً به سمت تپه های بیزی میرفت. هر قدمش کمی کمتر از چند متر بود و خیلی زود به بالای آن کوهستان پر درخت رسیدند. چشمان شیه لیان سرخ بودند درون جنگل فریاد کشید: « بیا بیرون! »

فنگشین پشت سر او فریاد زد: « اعلی حضرت! داری چیکار میکنی بیا اینجا!! »

شیه لیان رو به آسمان فریاد کشید: « میدونم اینجا یی بیا بیرون! »

موچینگ صدایش زد: « اگر میخواست با صدا زدن های شما بزنه بیرون که نیازی نبود ما... »

او ناگهان ساکت ماند. از پشت هر سه شان صدای خش خش شنیده شد. با عجله سرها را چرخاندند کسی که روی شاخه نشسته و به آنها نگاه میکرد هیچ کسی نبود جز همان مخلوق سفید پوش با ماسکی که در سمت چپ صورت می گریست و در سمت راست می خندید.

او واقعا در پاسخ به شیه لیان آمده بود.

شیه لیان وقتی او را دید هوش از سرش پرید با فریاد بلندی به سمت او حمله برد: «من تو رو میکشم!»

آن مخلوق سفید پوش آرام از کنارش می گریخت. آستین های بلندش مانند بال پروانه می رقصیدند و زیبا و برازنده بودند. فنگشین و موچینگ همزمان گفتند: «عه؟»

سریع خواستند او را هدف بگیرند اما متوجه چیزی بسیار خطرناک شدند و بر جای خود متوقف شدند رنگ صورتهایشان مانند شبح سفید شد. شیه لیان در آن سمت آنقدر خشمگین بود که متوجه هیچ چیزی نمیشد. همین که شمشیر کشید فنگشین فریاد زد: «اعلی حضرت مگه نمی بینی که اون....»

دست شیه لیان به گردن آن مخلوق سفید پوش رسیده بود با دست دیگرش شمشیر را گرفته و قلبش را نشانه رفت. موجود سفید پوش در دستان او اسیر بود اما ناگهان با صدای بلندی به خنده درآمد.

صدای خنده اش مانند صدای مرد جوان لطیفی طنین انداز شد. شیه لیان احساس میکرد این صدا آشناست و او آن را میشناسد ولی در آن حالت خشم نمیتوانست دقت کند و ببیند این صدا به چه کسی تعلق دارد پس حیرتش چندان دوام نیاورد. خیلی زود مخلوق سفیدپوش آهی کشید: «شیه لیان، شیه لیان مهم نیست چقدر تقلا کنی ... تو می بازی! پادشاهی شیان له محکوم به فناست!»

شیه لیان خشمگین بود و چند باری او را زد: «خیال کردی کی هستی؟ هیچ کس بهت حق حرف زدن نداده پس خفه شو!»

این رفتار برای او بیش از اندازه گستاخانه بود. سر مخلوق سفید پوش بخاطر شدت ضرباتی که خورد فرو افتاد ولی سرش را درست کرد و گفت: «واقعاً میخوای من خفه شم؟ باشه باشه ولی یه راهی هست که میتونی شکستت رو به پیروزی تبدیل کنی ... فقط به خواست و اراده تو بستگی داره که بخوای انجامش بدی؟!»

اگر آخرین جمله را نمیگفت شیه لیان متوجه نمیشد ولی شیه لیان فکر کرد شاید حرفهایش درست باشند و یک راهی باشد ولی قطعاً باید بهای گزافی بابتش می پرداخت. او نفس عمیقی کشید و با سختی زیادی گفت: «چه راهی؟ اگه میخوای من کاری بکنم خب بگو!! اینقدر وقت منو تلف نکن!!»

موجود سفید پوش با اشاره سر گفت: «بیا نزدیک تر تا بهت بگم!»

شیه لیان موافقت کرد: «باشه!»

فنگشین با لحن هشدار آمیزی گفت: «اعلی حضرت! شما نباید....»

اما او دید که شیه لیان شمشیر را در قلب مخلوق سفیدپوش فرو کرده و بطرفش خم شد: «حرف بزن!»

مخلوق سفیدپوش با صدایی ظریف در گوشش چیزی گفت و هیچ کس دیگری نتوانست آن حرف را بشنود. اما شیه لیان هر چه بیشتر گوش میداد چشمانش

بیشتر از هم باز میشدند پس از لحظاتی دوباره با دست ضربه محکمی به او زد
نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد. فریاد کشید: « نگفتم اینا رو بهم بگو!!! چیزی
که من میخوام یه راه حله! یه درمان!»

موجود سفید پوش گفت: « بهت گفتم؛ راهش همینه! همش به این بستگی داره
که تو بخوای انجامش بدی!»

شیه لیان چهره درهم کشید: «..... تو چی میخوای؟ تو کی هستی؟»
موجود سفیدپوش خندید: « من کی هستم؟ نمیتونی ماسکم رو در بیاری و خودت
بینی؟»

شیه لیان قصد اینکار را داشت. سریع آن ماسک نیمه خندان و نیمه گریان را
کند بعد سر جای خود خشکش زد.

پشت آن ماسک صورتی که به او لبخند میزد ، چهره رنگ پریده و جذاب مرد
جوانی بود که در چشمانش برق زندگی می درخشید لبهایش به لبخندی باز شده
و در نهایت متانت و مهربانی بود.

این چهره خودش بود!